کتاب‌فروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتاب‌فروشی برد. وقتی به کتاب‌فروشی رفتم، گمان می‌کردم به بهشت رسیده‌ام؛ چقدر رؤیایی بود! قفسه‌های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولّد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتاب فروشی فهمیدم که چقدر بی‌سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می‌توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم ...

سی و پنج ساله بودم که به فکر نوشتن قصّه برای کودکان افتادم. کتاب‌های زیادی خوانده بودم که داستان‌های خوبی داشت؛ امّا زبان آنها کودکانه نبود. من آن داستان‌ها را به زبان ساده‌تر نوشتم و به این ترتیب کتاب « قصّه‌های خوب برای بچّه‌های خوب» متولّد شد. حالا خیلی خوشحالم که بچّه‌ها قصّه‌هایم را می‌خوانند و از آنها لذّت می‌برند. همیشه تنها دلخوشی‌ام در زندگی، این بوده است که کتاب‌های جدیدی را که لازم داشته‌ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرتم این است که کتاب‌های نخوانده‌ام، هنوز مانده است.»

آیا می‌دانید نویسنده‌ی کتاب « قصّه‌های خوب برای بچّه‌های خوب » کیست؟ در اینجا یکی از داستان‌های این کتاب را می‌خوانیم.

دیدن خوبی‌ها

روزی بود و روزگاری بود. حضرت عیسی (ع) با چند تن از یارانش از راهی می‌گذشت. به جایی رسیدند که لاشه‌ی سگی افتاده بود؛ آن حضرت لحظه‌ای ایستاد؛ کمی با خود اندیشید و به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟»

همراهان نگاهی به یکدیگر کردند؛ امّا نمی‌دانستند که منظور ایشان چیست.

یکی پاسخ داد: «اینکه فکر کردن نمی‌خواهد؛ لاشه‌ی حیوانی است که مرده است!»

دیگری گفت: «چه منظره‌ی ناراحت کننده‌ای!»

شخص دیگر گفت: «چقدر زشت است!»

نفر بعد گفت: «به آن نباید دست زد؛ ممکن است بیماری‌اش به ما سرایت کند.»

یکی دیگر گفت: «وقتی هم زنده بود، تنش پاک نبود؛ حالا که مرده است، بدتر!»

پاسخ صفحه به صفحه درس فارسی پایه چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی

گمان: یاد

گویی: شاید

لاشه: جسد

سرایت: واگیر